

آدم کشتن آسان است. البته که پنهان کردن جسد نیز سخت‌ترین قسمت آن است. اینجاست که آدم گیر می‌افتد.

گرچه من آن قدر خوش‌شانس بودم که به طور اتفاقی مکان مناسبی را پیدا کنم؛ یک مکان عالی. هر چند وقت یک بار برمی‌گردم، فقط برای اینکه مطمئن شوم همه چیز امن و امان است. همیشه همین طور است و فکر می‌کنم همیشه همین جور خواهد ماند.

هر از گاهی سیگار می‌کشم، می‌دانم که نباید بکشم، اما خب این تنها عادتم است.



باشگاه قتل پنجشنبه‌ها

ریچارد آزمن

بخش اول

ملاقات با افراد جدید و امتحان کردن چیزهای جدید



جويس

خب بياييد با اليزابت شروع كنيم، باشد؟ و بينيم اين داستان ما را به كجا مي‌رساند؟

البته كه اليزابت را مي‌شناختم؛ اينجا همه او را مي‌شناسند. او آپارتماني سه‌خوابه در لاركين كورت دارد. همان آپارتمان سر نبش با ايوان چوبي؟ همچنين يك بار با استيون در مسابقه‌اي هم‌تيمي بودم؛ او به دلایلي شوهر سوم اليزابت است.

مشغول خوردن ناهار بودم، اين ماجرا مربوط به دو يا سه ماه پيش است.

به احتمال زياد دوشنبه بود، چون غذا شيردز پای بود. اليزابت گفت مي‌داند كه سر ناهار هستم اما اگر ايرادي نداشته باشد قصد دارد سؤالي درباره زخم چاقو پرسد؟ در جواب گفتم: «نه، اصلاً ايرادي نداره، لطفاً پيرس.» هميشه همه چيز را به طور دقيق به ياد نمي‌آورم، پس بهتر است كه اين را راجع به من بدانيد. اليزابت پوشه كاغذي‌اي را باز كرد و من چند برگه تايپ‌شده و گوشه‌هاي چيزي شبیه به عكس‌هاي قديمي را ديدم. او سپس مستقيم سراغ موضوع اصلي رفت.

اليزابت از من خواست تا دختری را تصور كنم كه چاقو خورده است. از او پرسيدم با چه نوع چاقويي ضربه خورده است؟ و اليزابت گفت كه احتمالاً با چاقوي معمولي آشپزخانه، چاقوي مارک جان لوئیس. او اين را بيان نکرد ولی من اين چاقو را تصور کردم. سپس از من خواست تا دختری را تصور كنم كه زیر استخوان جناغ سينه‌اش سه يا چهار بار چاقو خورده است. به شكل بسيار بدی چاقو بارها داخل رفته و بيرون آمده، اما شاهرگش قطع نشده است. اليزابت ماجرا را با صدایي كم و آرام تعريف می‌کرد، چون مردم مشغول خوردن غذا بودند و اينكه او خودش نيز حدودمرزهايی دارد.



همچنان که مشغول تصور زخم چاقو بودم، الیزابت پرسید که چقدر طول می‌کشد تا این دختر از خونریزی بمیرد؟

راستی، باید این را می‌گفتم که من سال‌ها پرستار بودم، در غیر این صورت هیچ‌کدام این حرف‌ها با منطق جور در نمی‌آمد. الیزابت هم این قضیه را از جایی می‌دانست زیرا او همه چیز را می‌داند. به هر حال به همین دلیل او این چیزها را به من می‌گفت. حتماً سؤالتان این است که منظورم از آن حرف چه بود. قول می‌دهم که برایتان بنویسم.

یادم هست که قبل از جواب دادن با انگشت بر روی دهانم می‌زدم؛ مثل همان چیزی که برخی اوقات در تلویزیون می‌بینید. این کار باعث می‌شود تا باهوش‌تر به نظر برسید، امتحانش ضرر ندارد. پرسیدم که وزن آن دختر چقدر بوده است. الیزابت اطلاعات را در پوشه پیدا کرد، انگشتش را بر روی نوشته کشید و خواند: دختر چهل و شش کیلو بوده است. این هر دوی ما را گیج کرد، زیرا هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که چهل و شش کیلو در واقع چه مقدار می‌شود. با خودم می‌گفتم شاید بیست و سه استون باشد؟ نظرم این بود که هر یک کیلو و استون است. با اینکه در آن لحظه چنین فکری داشتم، شک داشتم نکند با اینچ و سانتی‌متر اشتباه گرفته باشم. الیزابت من را در جریان این موضوع گذاشت که دختر قطعاً بیست و سه استون نبوده است، چون عکسی از جنازه او را در پوشه داشت. الیزابت قبل از اینکه نگاهی به اتاق بیندازد، با پوشه آرام به من زد و گفت: «می‌شه یکی از برنارد بیرسه چهل و شش کیلو چقدر می‌شه؟»

برنارد همیشه تنهایی پشت یکی از میزهای کوچک نزدیک حیاط خلوت می‌نشاند. میز شماره ۸، نیازی به شناخت بیشتر برنارد نیست اما کمی بیشتر درباره او برایتان می‌گویم. وقتی به «کوپرز چیس» آمدم، برنارد کاتل با من خیلی مهربان بود. برایم یک قلمه کلماتیس آورد و برنامه زمانی بازیافت را توضیح داد. آنها اینجا چهار سطل رنگی مختلف برای بازیافت دارند. چهار را به لطف برنارد می‌دانم که رنگ سبز مخصوص



شیشه و آبی مخصوص کاغذ و مقواست. درباره سطل قرمز و سیاه من هم مثل شما چیزی نمی‌دانم. چیزهای جالب زیادی دیده‌ام، یک بار یکی را دیدم که دستگاه دورنگار را در یکی از سطل‌ها انداخت.

برنارد استاد دانشگاه و حوزه تدریسش در زمینه علوم بود. او همچنین در اقصی نقاط دنیا کار کرده بود؛ حتی قبل از اینکه کسی اسم دبی را شنیده باشد، او در آنجا مشغول کار بوده. مطابق انتظار، او سر ناهار کت و شلوااری با کراوات پوشیده بود؛ اما با این اوصاف مشغول خواندن دلی اکسپرس بود. مری از راسین کورت که پشت میز کناری نشسته بود، توجه برنارد را به خود جلب کرد و پرسید که چهل و شش کیلو در واقع چقدر است.

برنارد سرش را تکان داد، الیزابت را صدا زد و گفت: «هفت استون ممیز سه و خورده‌ای.»

خب، این هم از برنارد.

الیزابت از او تشکر کرد و گفت که به نظر درست می‌رسد. برنارد هم دوباره سراغ حل جدولش رفت. من نیز بعد از آن درباره ساعتی‌تر و اینچ تحقیق کردم و به این نتیجه رسیدم که واقعاً با استون اشتباه گرفته بودم.

الیزابت باز هم سراغ سؤال خودش رفت. دختری که با چاقوی آشپزخانه ضربه خورده است، چه مقدار زنده می‌ماند؟ حدسم این بود که بدون مراقبت احتمالاً چهل و پنج دقیقه دوام بیاورد.

او گفت: «خب، به نظر درست می‌رسد.» جویس سپس سؤال دیگری پرسید. اگر این دختر کمک پزشکی همراهش داشته باشد چه؟ دکتر نه، ولی فردی که می‌توانسته زخم را پانسمان کند؛ مثلاً کسی که در ارتش بوده، یک هم‌چین کسی؟

من در زمان خودم زخم چاقوهای متعددی دیده‌ام. تخصصم فقط پیچ‌خوردگی میج پا نبود. پس به او گفتم که آن دختر نمی‌میرد و واقعاً هم همین‌طور است. پانسمان زخم برای آن دختر خوشایند به نظر نمی‌رسید، اما خب کار آسانی بود.



باشگاه قتل پنجشنبه‌ها

ریچارد آزمن

الیزابت سرش را تکان داد و گفت که او دقیقاً همین را به ابراهیم گفته است، اگرچه من آن زمان ابراهیم را نمی‌شناختم. همان طور که گفتم، این ماجرا مربوط به چند ماه پیش است.

